

داستان اول :

المکساندر آلمخین گاهی اوقات برای تفریح به کافه های شهر سری میزد و در آنجا گاهی اوقات به بازی بلیتس می پرداخت در یکی از همین روزها بود که آلمخین در حالی که مشغول تماشای بازی دو بازیکن آماتور بود مردی هم در کنار وی نظاره گر همین بازی به وی گفت دوست عزیز بهتر نیست که بجای تماشای بازی ماهم در یک میز با هم بازی کنیم ؟ آلمخین هم که بدش نمی آمد پاسخ مثبت داد اما به وی گفت به شرط آنکه من بدون رخ بازی کنم

مرد که قهرمان جهان را نمیشناخت رو به وی کرد و در حالی که مشغول مرتب کردن مهره ها بود گفت تو چگونه بدون اینکه مرا بشناسی چنین پیشنهادی میدهی ؟ آلمخین پاسخ داد اتفاقا چون نمیشناست خیالم راحت است !!!!!

داستان دوم :

روزی استاد بزرگ سرخان گولیف (سرمربی اسبق تیم ملی شطرنج ایران) در یکی از کلاس های درس ، به خاطره ای از بوریس اسپاسکی (قهرمان اسبق شطرنج جهان در سالهای ۱۹۶۹ الی ۱۹۷۲) اشاره کرد. "پس از پایان جنگ جهانی دوم ، من و برادرم هر روز برای بازی و تمرین شطرنج به باشگاهی در نزدیکی منزلمان می رفتیم.(اسپاسکی متولد سال ۱۹۳۷ است) اوضاع اقتصادی مردم در اثر سالها جنگ و خونریزی به حدی وخیم بود که تهیه مایحتاج زندگی را فوق المعاده سخت کرده بود و این شرایط در خانواده ما سخت تر بود به طوری که امکان خرید حتی یک دست صفحه و مهره را که آرزوی آن را داشتیم برایمان وجود نداشت. روزی هنگام بازگشت از باشگاه به منزل فکری به سرم خطور کرد: "می توانم هر روز مخفیانه یک مهره از مهره های باشگاه بردارم و با تکرار این کار پس از مدتی صاحب یک دست مهره شوم و صفحه آنها هم خودم نقاشی خواهم نمود!!" تمامی شب را با آن رویای کودکانه سپری کردم و بوریس اسپاسکی دهمین قهرمان شطرنج جهان که سبک بازیش الگویی بسیاری از بازیکنان امروزی است پس از رسیدن به مقام شامخ قهرمانی جهان در یکی از سخنرانی های خود گفت : من آن روز نقشه کودکانه ام را اجرا نکردم که اگر اینکار را میکردم امروز قهرمان جهان نبودم ...

داستان سوم :

آلمخین در بین مردم معروف بود به آدم با حافظه قوی او در سال ۱۹۱۹ در یکی از شرکتهای فیلمبرداری کار میکرد روزی مردی وارد شرکت شد و به آلمخین گفت آقا ببخشید من با ولادیمیر تشکین کار دارم .

آلمخین رو کرد به وی و گفت آقای پولویکتف حال شما خوب است ؟
مرد گفت مگر ما همدیگر را میشناسیم ؟ آلمخین گفت ۴ ماه پیش شما در یکی از داروخانه

های شهر دارویی سفارش دادید و دکتر شما آقای زاسه داتلف بود برای دختر شش ساله شما بنام آنا موقعی که گلودرد داشت من در آنجا در صف ایستاده بودم بطور اتفاقی صحبت شما را شنیدم.

مرد با تعجب فقط به او نگاه میکرد. بعد آلمخین گفت عینک شما یک شکل دیگری داشت و شما آنرا از جیب سمت چپ خود درآوردید و کیف پول شما هم از پوست کروکدیل ساخته شده بود. آلمخین میخواست حرف خود را ادامه دهد که دید مرد سریع از شرکت خارج شد و دیگر هرگز به آنجا نرفت.

شبهه به این موضوع هم یکبار که آلمخین برای کاری به اداره پلیس رفته بود متوجه صحبت افسر نگهبان با مردی شد که خود را ایوان تیخونوویچ معرفی میکرد ناگهان آلمخین صحبت آنها را قطع کرد و به مرد گفت شما میشود یکبار دیگر خود را معرفی کنید مرد گفت من ایوان تیخونوویچ بادروف هستم شما چرا از من اسم مرا میپرسید؟

آلمخین جواب داد شما بادروف نیستید بلکه اورلوف هستید شما ایوان تیخونوویچ نیستید شما ایوان تیمافیویچ هستید شما دو سال پیش در یکی از ادارات پلیس خود را اینطور معرفی کرده بودید در سینه شما یک صلیب هم آویزان بود و زنجیر آن از استیل و زیر صلیب چرم بود. مرد ساکت شد افسر نگهبان دگمه پیراهن او را باز کرد و دید همان صلیب در گردنش آویزان است مرد که خود را باخته بود رنگ و رویش عوض شد بعد معلوم شد او زندانی فراری اورلوف است پلیس از آلمخین تشکر کرد و گفت شما او را میشناختید گفت نه من یک لحظه در حالی که میخواستم سوار آسانسور شوم متوجه این مرد و صحبتش با پلیس آنزمان شدم.